

## پاتوق

### آوات پوری

چای‌خانه‌ها هر کدام عرف و هنجار خاص خودشان را دارند. اگرچه همه‌شان برای نمردن از گرسنگی و محتاج دستِ این و آن نشدن ساخته شده‌اند، اما خوب هر کدام‌شان به ضرورت مساحت خُردی از شهر را اشغال می‌کنند، یعنی که بخواهند یا نه مجبورند عرف‌ها و هنجارهای محله‌ای که درش هستند را رعایت کنند. اگر توی یک محله دو یا چند چای‌خانه باشد، هر کدام پاتوقِ عده‌ای خاص شده‌اند که توش همه با اسم کوچک هم‌دیگر را صدا می‌زنند. منظورم از این صغراکبراجیدن‌ها این است که، توی این دست چای‌خانه‌ها کوچک‌ترین نشانه‌های غریبگی در نگاهِ اول شناخته می‌شود و با چشم‌غره و شک و با فاصله‌های معمول از یک غریبه ارزش استقبال می‌شود. همین دیروز بود که مثلِ یک موش آب‌کشیده، در حالی که می‌دویدم و سرم را زیر بازوهایم قایم کرده بودم تا دانه‌های تگرگ کلمه را متلاشی نکنند و فورانِ شعرهای بی‌شمارِ توی تنم آب‌وهوای خوشِ شهری را متعفن و سمی نکنند، با کله پریدم توی یکی از همین چای‌خانه‌ها که توی عمرم بهش سر نزده بودم. همین که تو رفتم، ده دوازده نفری رو کردند بهم و با چشم‌شان شروع کردند برانداز کردنِ این غریبه‌ی خیس. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم شاید نیازی نبود به این تفصیل در موردِ خیسی و عجله و شعر و شهر و این چیزها وراجی می‌کردم برای اینکه توجه‌تان را به تعجب‌شان به خاطر ورودم جلب کنم، چون همان توضیحاتِ اولیه در موردِ این دست چای‌خانه‌ها برای پیش‌بینیِ تعجبِ آنها کافی بود. بعضی منتقدین این پرگویی‌ها را می‌گذارند به حسابِ اینکه، نویسنده خنگ است و نمی‌تواند جز از ذهن و چشم و زبانِ الکنِ خودش به دنیا نگاه و آن را بیان کند، حتا نمی‌تواند قدمی این‌ور و آن‌ورتر از خودش بردارد چون می‌ترسد گم شود، برای همین به همان ریتمِ کندِ ذهنِ ناسیالِ خودش بسنده می‌کند و زر می‌زند، هی زر می‌زند. آنقدری زر می‌زند که بوی گندِ زرهایش مخِ خواننده را مسموم و خاب‌آلود و بعد اشغال کند. راستش را بخواهید من با این منتقدین موافقم و لازم می‌دانم که محضِ رعایتِ شروط و تعهداتِ اخلاقیِ یک نویسنده‌ی کندذهن هم که شده از همین اول به پرگویی و وراجی‌ام اعتراف کنم و متذکر شوم که من هم یکی هستم مثلِ شما، از میانِ شما، تنها تفاوتم این است که زرهایم را به جای اینکه تعریف کنم آرایش می‌کنم و به جای اینکه بگویم می‌نویسم‌شان. بگذریم، همین که یکی از آن‌ها نبودم و هیچ‌کدام به اسمِ کوچک صدایم نمی‌زدند و با ورودم هیچ‌کی جایِ بغلی‌اش را بهم تعارف نکرد برای‌شان

کافی بود تا همه بفهمند با یک غریبه طرفاند. یک غریبه‌ی پرروی حرمت‌نگه‌ندار که اینطور خیس و شلخته پریده تو و حتا شعورِ سلام کردن هم ندارد، بلکه به جای سلام شروع کرده مالیدنِ کفِ کفش‌هایش به موزاییک‌های دمِ درِ ورودی و به جای لبخند و خایه‌مالی‌های خاصِ یک تازه‌وارد مدام و متصل‌گِل و جفتک به پشت می‌پراکند.

من نه توانش را داشتم و نه اگر داشتم می‌خاستم توی جمع‌شان وارد شوم. راستش دیگر حوصله‌ی تحملِ راهروهای بروکراتیکِ ورود به جمع‌ها را ندارم، سال‌هاست که تنهام و برای خودم می‌پلکم، همیشه بعد از اینکه چند ساعتی به دیوارها زل می‌زنم، وسوسه می‌شوم راه بروم و بعد از اینکه مدتی قدم می‌زنم یکپهو دیواری می‌خکوبم می‌کند جلو خودش و چند ساعتی بهش زل می‌زنم و بعد همین‌طوری. خیلی کم پیش می‌آید چیزی بتواند این چرخه‌ی با خطای کم کامل را به هم بزند. مثل همین تگرگ. یا گاهی هوسِ نوشتن و وراجی کردن. خیلی کم آن هم. این حالات را به اندازه‌ی رخ دادنِ زلزله توی یک شهر آرام می‌توان استثنائی در نظر گرفت. برای همین ظهور یکپهویی چنین موجودی توی چای‌خانه‌ای آن‌شکلی را هرگز نمی‌توان به عنوان موقعیتی عادی و معمولی یا همیشگی تصور کرد. این اشتباهِ بزرگی‌ست که حتمن به خاندنِ ادامه‌ی داستان لطمات جبران‌ناپذیر خواهد زد و چنین لطماتی مخصوصن متوجه حال شما خاندن‌ی عزیز است. حدس می‌زنم که همه هم‌نظر باشیم سر اینکه، توی این دوره‌زمانه که تنها ارگان یا جمعیتی که در صدد جبران لطماتِ مختلفِ مادی، جانی، جنسی، ذهنی، اخلاقی، عرفانی، اجتماعی و هنری، شعری و پنیبری برمی‌آید دولت است، بهتر است که خودمان را در معرض هیچ لطمه‌ای قرار ندهیم. بر همین اساس شما را به خاندنِ ادامه‌ی داستان در حالی دعوت می‌کنم که من روی صندلیِ وسطِ چای‌خانه نشسته‌ام و همه دارند برای هم چیزهای تعریف می‌کنند و از هر کدام چیزی به من می‌رسد تا برای شما بنویسم.

از غیابِ دست‌وپاهایی که روی میز و صندلی‌ها سنگینی می‌کردند می‌شد حدس زد که این‌ها مجروح‌های قدیمیِ جنگی هستند. هر کدام بخشی از بدنش را دست داده و الآن هم نشسته‌اند دورِ هم چای می‌خورند. آن‌ها را از همان اول می‌توان به دو دسته تقسیم کرد و بعد با معیارهای دیگر به دسته‌ها و تک‌های جدا از هم تقسیم کرد. البته که من قصد دسته‌بندی آن‌ها را ندارم، اما حدس می‌زنم برای‌تان جالب خواهد بود اگر بدانید که آن‌ها مجروحینِ یک جنگ هستند، یعنی از هر دو ورِ جنگ. آن‌ها دست‌وپای هم‌دیگر را زده‌اند ناکار کرده‌اند، فلج و کور و از کارافتاده کرده‌اند که شاید بتوانند روزی در آرامش و امنیت توی یک چای‌خانه دورِ هم بنشینند و برای هم داستانِ روزگار گذشته‌شان در جنگ با همدیگر را برای هم تعریف کنند. قاطی نشسته‌اند. دیگر دشمنی‌ای بین‌شان نیست و خودشان را به دسته‌های دیگری تقسیم کرده‌اند. بعضی‌شان به اندام‌های نداشته‌شان افتخار می‌کنند چون آن را نشانی برای اثبات مردانگی و قهرمانی‌شان می‌دانند و دسته‌ی دیگر از اندام‌های نداشته‌شان خجالت می‌کشند چون فکر می‌کنند حماقت کرده‌اند، لاقل اگر خودشان چیزی‌شان نمی‌شد توی آن جنگ‌ها و می‌زدند عده‌ای را ناکار می‌کردند شاید الآن مثلِ همان دسته‌ی اول فکر می‌کردند، اما آن‌ها این نقص را اثباتی بر شکست‌شان می‌دانند و برای همین هم زیاد با اولی‌ها صنمی ندارند. در واقع توی دو ردیفِ روبروی هم نشسته‌اند و کارشان تیکه انداختنِ روزانه به حماقت‌های هم است.

کسی با من کاری ندارد. در واقع به عنوان غریبه‌ای چند دقیقه‌ای بهم نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند بعد از خوردن یکی دو تا چای دست از سرشان برمی‌دارم و می‌گذارم‌شان به حال خودشان. خوب، اشتباه کرده‌اند. تازه دارد اوضاع کمی به حالت عادی‌اش برمی‌گردد و خوراک زل زدن به دیوارهای پر از جای میخ و زخم و خراش و درد و بدبختی و خنده‌های از سر نداری توی یک چای‌خانه‌ی گرم توی این باران شدید را تنها آن‌هایی از دست می‌دهند که فکر می‌کنند می‌توان با بادبان ابرها را حرکت بدهند، و از آنجایی که من اینطور فکر نمی‌کنم چای پشت چای و لنگر و زل و گوش‌های شلی که از این یکی می‌رود توش و از آن یکی می‌دهد بیرون، بدون اینکه کوچک‌ترین تغییری درش داده شود. یکی‌شان که یک دست داشت و به جای صندلی روی ویلچر نشسته بود، با تنها دستی که داشت محکم زد روی میز و در حالی که می‌خواست پا شود برود، یکپهو یادش آمد که زکی، او که اصلن پا ندارد که بخاهد پا شود، آن هم از سر عصبانیت. همین هم عصبانیتش را به جکی بسیار خنده‌دار برای حضار تبدیل کرد. اما او تسلیم نشد و بعد از اینکه خنده‌ها ته کشیدند شروع کرد تعریف کردن چیزی که انگار قرار بود کسی را توی آن جمع شوکه یا خجالت‌زده بکند.

او در حالی که هنوز عصبانی بود و نفس نفس می‌زد، تنها دستش را گذاشت روی دسته‌ی ویلچر و شروع کرد: «بارها گفته‌ام، تذکر داده‌ام و ازتان درخواست کرده‌ام، حتا گاهی التماس‌تان کرده‌ام که من نمی‌توانم زل بزنم توی چشم کسی که سعی داشت با ناخنگیر دست و پاهایم را ببرد». بعد رویش را کرد به بغل دستی سمت راستش، بغل دستی که چه عرض کنم، او که دست راست نداشت اصلن، به بغلی راستش کرد و گفت: «اگر شما نبودید قربان، اگر شما و تبر و ساتورتان نبود قربان، اگر شما و زور بازوی‌تان که هنوز هم پشت و پناه ماست نبودید قربان، اگر نبودید چه اتفاقی برای دست و پاهای من می‌افتاد؟». بعد همین که می‌خواست بزند زیر گریه، او که روبرویش بود با پوزخند روی چهره‌اش که هیچ چشمی توش نبود گفت: «چه اتفاقی می‌افتاد؟ به جای اینکه دو پا و یک دستت را با ساتور ببرند، فقط یک دست یا چند تا از انگشت‌هایت را با ناخن‌گیر می‌بریدم». با قهقهه‌ای بلند حرفش را تمام کرد و با آرنج‌هایش به دو تا بغلی‌اش زد به نشان اینکه این یارو که جلو روش نشسته و گریه می‌کند چه قدر باید احمق باشد که اینطور دارد خایه‌مالی کسی را می‌کند که دو پا و یک دستش را توی چند ثانیه قطع کرده و بعد زده به چاک.

او که گویا پشت و پناه و زور بازوی گروه اول بود، زخمی به نظر نمی‌رسید، سر و مر و گنده بود، اما چیزی نمی‌گفت. کسی هم جرات نداشت چیزی بهش بگوید گویا. نمی‌دانم به خاطر تندوتیزی زبانش بود یا زور بازویش، به هر حال این مساله گنگ بود تا وقتی یک چای سفارش داد و بدون اینکه دهان وا کند با دست به چای‌چی اشاره کرد. او زبان نداشت. حتمن یکی از همین‌های توی دسته‌ی اول یا دسته‌ی دوم زبانش را بریده بود. اگر تعهد و سوگندش به قانون اساسی که دو طرف جنگ برای به کرسی نشاندن و تصویب کشته و قربانی و خون داده بودند نبود و اگر توی آن قانون اساسی بی‌شرم انتقام گرفتن غیرقانونی اعلام نشده بود، حتمن آن کسی که این بلا را سر او آورده بود الان کشته شده بود. اما انگار کلک‌رشتی‌ها و معاملات پنهانی همیشه هستند، حتا توی دوران صلح و تسلط قانون بر همه‌ی اراده‌ها. چای‌چی برایش چای آورد، میزش را تمیز کرد و چای را گذاشت روش. اما ازش پول نگرفت. چند بار دیگر هم این اتفاق افتاد. او پول نمی‌داد چون زبانش را قبلن داده بود. بیچاره چای‌چی، اگر آن روزها می‌دانست امر بریدن زبان این لندهور را به

قیمت یک عمر چای مفت دادن بهش به جا می‌آورد، هرگز این کار را نمی‌کرد. لابد اگر این لندهور توی همه‌ی این سال‌های صلح پول چای‌هایش را می‌داد الان چای‌چی به جای هفده صدلی و شش میز توی چای‌خانه‌اش، بیست تا صدلی و هشت تا میز داشت و اینطور می‌توانست روی مشتری‌های بیشتری حساب کند و جای بیشتری برای غریبه‌ها وا کند.

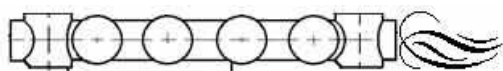
توی ارتفاع پایینی از دیواری که بهش زل زده بودم یک عکس گروهی بود. ارتفاع نصب عکس طوری پایین بود که انگار برای دیده‌شدن نبود، از سر اجبار آنجا بود گویا. عکسی که چهره‌های جوان‌تر بعضی‌شان توش دیده می‌شد و صمیمیتی تصنعی و زورکی از توش زار می‌زد. صمیمیتی که کش‌دارش می‌شد همین وضعیت فعلی‌شان، در کنار هم با خطاب هم با اسامی کوچک و دست‌وپاهای نداشته‌ی در غل‌وزنجیر قانون اساسی برای تکه‌پاره کردن هم. چای‌چی چای نمی‌دانم چندم را محکم کوبید روی میزم و با صدایش از خاب عکس و دیوار پراندم و برم‌گرداند توی فضای نفرت‌هایی که انگار خیلی ریشه‌دارتر از قبل شده بودند. چون دیگر دو ردیف نبودند و پنج شش دسته‌ی دو و سه نفره روبرو در کنار هم سنگر گرفته بودند. یکی از دسته‌ها که دو نفر بیشتر نبودند و دست چپ اولی با دست راست دومی که هر کدام تنها یک انگشت کوچک ازشان باقی مانده بود و از راه انگشت کوچک به هم گره خورده بودند و اتحادشان را به رخ بقیه می‌کشاندند. اتحادی سراسر بر مبنای تشابهات فیزیکی و خالی از هر نوع ارجاع ایدیولوژیکی، نژادی یا تاریخی. آن‌ها مثل صف سرودخان‌ها شروع کردند آهنگی را با هم خاندن: «دست که هوا نداره، دست که خدا نداره. شما که دست ندارین، از ما خبر ندارین». این را هی می‌خاندند و هر بار که از اول شروع می‌کردند، محکم‌تر و مصمم‌تر و هماهنگ‌تر می‌خاندندش. طوری که خسته شدند و با خنده و تشویق خودشان با زدن دو دست آزادشان به هم به اجرای‌شان پایان دادند.

یک گروه سه‌نفره‌ی دیگر که هیچ تشابه فیزیکی‌ای به هم نداشتند سرشان را کرده بودند توی هم و طوری وانمود می‌کردند که انگار داشتند چیزی را مخفیانه می‌خاندند یا داشتند در موردش بحث می‌کردند. نقشه‌ی جنگ بود انگار. جنگی برای آینده. نقشه‌ای برای دفاع از خود برای مواقعی که قانون اساسی به تعلیق درمی‌آمد. چیزی که هر از گاهی از تلویزیون اعلام می‌شد و همه بی‌اینکه بدانند به چه دلیل این اتفاق افتاده شروع می‌کردند وضعیت تعلیق را به نفع خود استفاده کردن. نقشه‌ی آنها پنهانی بود و از این رو چیزی ازش دستگیرم نشد. اما می‌توانم حدس بزنم نقشه‌ی انتقام از کس یا دسته‌ای توی همین جمع بود. هر چه باشد، آنجا پاتوق هر روزه‌شان بود و باید سر اینکه جز همدیگر هیچ کسی را ندارند، هم‌دیگر را جدی می‌گرفتند و به همدیگر احترام می‌گذاشتند که نقشه‌های انتقام‌شان را علیه همدیگر تنظیم کنند.

در میان آن دسته‌های دو تایی و سه تایی کس دیگری هم بود که توی هیچ دسته‌ای نبود. تنها بود و زل زده بود به همان عکسی که برای دیده‌شدن نصب نشده بود. توی چشمش می‌شد غصه‌ی عمیقی را خاند، غصه‌ای که معمولن آن‌ها که چیز خیلی مهمی را گم می‌کنند دارندش. انگار داشت توی عکس دنبال آن چیز می‌گشت. از روی مهارتی که باهش مردمک‌های چشمش را روی گوشه‌گوشه‌های عکس پروجکت می‌کرد معلوم بود که بار اولش نیست این کار را می‌کند. و از آنجایی که بار اولش نبود می‌شد فهمید که کاملن ناامید است از پیدا کردن چیزی که گمش کرده بود. چای‌چی که انگار کارش از خیالات پراندن موجوداتی بود که

چیزهای حاشیه‌ای حواس‌شان را پرت می‌کرد، با کوبیدن یک چای روی میزش برش گرداند توی فضای چای‌خانه. با تکانه‌ای شدید برگشت توی فضا، آن هم دقیقن توی حالتی که نگاهش فیکس شده بود روی نگاه خیره‌ی من بهش. چشم در چشم و زل به زل. ما هم انگار اتحاد خودمان را یافته بودیم. دیگر غریبه به حساب نمی‌آمدیم. ما هم معلولِ همین جنگی بودیم که شهروندان این چای‌خانه قربانی‌اش بودند و سعی داشتند به نحوی مجاز برش گرداند توی زندگی فعلی‌شان. حتمن روزی یکی از ما آن یکی را با چشمانش شکار کرده بود و الآن درست روبروی هم با هما ابزارها البته کمی مسالمت‌آمیزترش روبروی هم ایستاده بودیم و به جای اینکه به دوئل زل به همدیگر فکر کنیم به اتحادی فکر می‌کردیم که مار از غربت توی چای‌خانه خلاص می‌کرد. هویتی که از این طریق برای‌مان تراشیده می‌شد و براساسش به عضوی از شهروندان چای‌خانه تبدیل می‌شدیم.

امروز وقتی از خاب پا شدم و از خانه زدم بیرون، بی‌اینکه شکی به دل راه بدهم راهم را کشیدم و به سمت همان چای‌خانه راه افتادم. هوا سردتر بود از دیروز، اما خیس نبود. رسیدم دم چای‌خانه، در را باز کردم و رفتم تو. با نگاه‌هایی گرم و صمیمی از همان نوع صمیمیتی که در موردش گفتم به انضمام سلام‌هایی با تُن‌ها و حرکات و اداطوره‌های مختلف استقبال شد ازم. متحد زُل‌ام با اشاره به جای بغلی‌اش دعوتم کرد روی صندلی کناری‌اش. رفتم و آنجا نشستم. دیگر غریبه نیستم و می‌توانم خودم را با عنوانی که آنجا محترم شمرده می‌شود و با تعلق به دسته‌ای خاص معرفی کنم و شناخته شوم؛ از این بابت هیچ حسی ندارم.



[www.mindmotor.biz](http://www.mindmotor.biz)